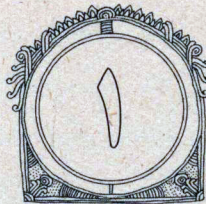


آذرك و جادوگر بزرگ

مسلم ناصري



www.ofoqco.com



آذرک انگشتش را روی زنگ گذاشت.

— جیرینگ درینگ جرونک!

صدای عجیب زنگ باز از پشت در بلند شد. آذرک به اطراف نگاه کرد. کسی نبود. دوباره با نگرانی زنگ را فشار داد.

— جیرینگ درینگ جرونک!

باز همان صدای معروف و عجیب بلند شد. صدایی که فقط وقتی پدربزرگ زنده بود شنیده می‌شد. باور نمی‌کرد. کیفش را به دست دیگرش داد و تا سر کوچه رفت. حتی با دقت اطراف درخت چنار را نگاه کرد. هیچ‌کس آن دور و بر نبود. دنبال جادوگری بود که فکر می‌کرد باید همان اطراف باشد. وقتی چیزی ندید، برگشت و دوباره زنگ را زد.

— چه خبرت است بابا؟

صدای آرشاک بود که داد می‌زد صبر داشته باش؛ آرشاک که کفش‌های کتانی‌اش را پوشیده بود و آماده می‌شد برود فوتبال.

— تو هم صدای زنگ را شنیدی؟
 — باز خل شده‌ای آجی؟! چه صدای زنگی؟ مگر بابا زنگ را عوض نکرده؟
 آرشاک خندید و بیرون دوید.
 آذکر از لای در تورفت. به زنگ کهنه‌ای نگاه کرد که روی تاقچه‌ی کنار در افتاده بود. زنگی که بعد از مرگ پدر بزرگ خراب شده بود. به انگشتانش نگاه کرد. فکر کرد انگشتانش با همیشه فرق کرده‌اند. دست به پله‌های آهنی گرفت و خودش را به اتاقش رساند. یعنی چه شده بود؟ مامان توی آشپزخانه نشسته بود و داشت سبزی خرد می‌کرد تا برای شام کوکو سبزی بپزد. فکر کرد باز هم کوکو سبزی. هروقت که می‌خواست اتفاقی بیفتد، مامان می‌خواست کوکو سبزی! درست کند. غذایی که پدر بزرگ فقط از بوی خوشش می‌آمد. بعد هم صدای زنگ عجیب در یا تلفن بلند می‌شد. آذکر به طرف او رفت و گفت: «مامان، تو هم صدای زنگ را شنیدی؟»
 — با این انگشتی که تو روی زنگ گذاشته بودی، هفت خانه آن طرف تر، لیلا خانم هم شنیده حتماً!

— منظورم صدای زنگ نیست. صدای عجیب...!
 — باز از آن حرف‌ها می‌زنی آذکر! مگر قرار نبود دیگر این حرف‌ها توی خانه نباشد؟

آذکر چیزی نگفت، به طرف تاقچه رفت و از پنجره به کوچه زل زد. برگ‌های درخت چنار از دور دیده می‌شدند. صدای آرشاک و دوستانش

از سایه‌ی چنار به گوش می‌رسید که داشتند گل کوچک بازی می‌کردند. آذکر خیلی نگران بود. می‌ترسید باز اتفاقی بیفتد. بعد از این که او را وسط کویر یافته بودند، همه می‌خواستند مراقب رفتارش باشد. خودش هم قول داده بود که دیگر سر به‌هوایی نکند و می‌به اتاق پدر بزرگ سرک نکشد. با شنیدن صدای زنگ، احساس می‌کرد دلش خیلی برای پدر بزرگ تنگ شده است. آهسته از پله‌ها پایین می‌رفت که...

— جایی نروی آذکر!

— چشم مامان! می‌خواهم باغچه را آب بدهم.

رفت زنگ کهنه را برداشت. کمی گرم بود. بوی خاصی می‌داد، مثل بوی کوکو سبزی اما سوخته. حس می‌کرد به او می‌گفت این صدای زنگ، مال یک زنگ خراب بوده، نه صدای زنگی که تازه پدر خریده بود. یعنی زنگ تازه، صدایش هم فرق می‌کرد.

از کنار پنجره‌ی اتاق خاموش و تاریک پدر بزرگ گذشت و کنار باغچه رفت. شلنگ را برداشت. می‌خواست شیر را باز کند که لحظه‌ای چراغ زیرزمین روشن شد و بعد خاموش شد. تعجب کرد. آرشاک را صدا زد، ولی کسی جواب نداد. شلنگ را انداخت. آهسته به طرف زیرزمین رفت.

— کی آن جاست؟

جوابی نیامد. ترسید. از پشت پنجره‌ی مشبک نگاه کرد. دوباره صدا زد. کسی جواب نداد. برگشت. یعنی باز خیالاتی شده بود؟ زیر لب گفت: